

◦ عقد اجباری [۲۰:۰۸ ۱۰,۰۲,۲۰], ◦

[◦ عقد اجباری ◦ In reply to]

??????

#عقد_اجباری

#پارت_۲۱

خاله بعد تموم شدن حرفای من حسابی تو فکر فرو رفت
بعد چند دقیقه گفت :

_ تو هیچوقت دلیل اینکه تو رو ترک کرد چی بود رو
نفهمیدی ؟

_ نه

خاله به چشمهام خیره شد و با جدیت پرسید :

_ تو قبل امیرهمایون با کسی رابطه داشتی چه احساسی
چه جنسی؟

با شنیدن این حرفش برای چند دقیقه خشک شده بهش
خیره شدم بعدش اشک تو چشمهام جمع شد با بغض
نالیدم:

_ من عاشق تنها کسی که بودم امیرهمایون هست
هیچوقت بهش خیانت نکردم من قبل امیرهمایون عاشق
هیچکس نبودم تو پرورشگاه بزرگ شدم وقتی بچه بودم
وقتی بزرگ شدم همیشه مورد آزار قرار می‌گرفتم همیشه
بعضیا سعی میکردند بهم دست درازی کنند واسه همین
از جنس مرد فراری بودم ، وقتی شونزده سالم شد یه
پسر عوضی اومد پرورشگاه مثل یه کالا میخواست من و
بخره با پول و هزار تا پارتی اما نشد نتونست به خواسته
اش برسه حاجی اجازه نداد
_ اگه سخت هست ادامه نده .

_ باید بگم نمیخوام درمورد من هیچ فکر بدی داشته باشید خاله نمیخوام یکی که پیدا شده من و دوست داره بخاطر حرفای نگفته از من متنفر بشه .

خاله چشمه‌هاش پر شد

_ کجا با امیرهمایون آشنا شدی ؟

لبخندی روی لبهام نشست

_ یه روز تو خیابون زد بهم بعدش من و برد بیمارستان واسه جبران کارش بهم کار داد تو شرکتش کم کم عاشقش شدم اما چون من یه دختری با اون شرایط میدونستم این عشق غیر ممکن تا اینکه امیرهمایون خودش گفت من و دوست داره شرایط من و میدونه و باهش راضی هست دو سال با هم بودیم که یه روز امیرهمایون اومد همه چی رو تموم کرد و گذاشت رفت چند سال ازش خبر نداشتم تا اینکه آقاجون اومد سراغ من و قضیه‌هایی که خودتون بهتر میدونید

خاله با تاسف سرش رو تکون داد

– من هیچوقت نمیدونستم همچین اتفاق های بدی افتاده
!.

– من به امیرهمایون خیانت نکردم

خاله دستم رو گرفت

– از چشمهای معصومت مشخص هست عزیزم تو
نمیتونی ذات بدی داشته باشی .

– پس چرا امیرهمایون نفهمید !.

??????

° عقد اجباری °, [۱۱,۰۲,۲۰ ۱۰:۰۴]

[° عقد اجباری ° In reply to]

??????

#عقد_اجباری

#پارت_۲۲

_ زیاد که عاشق باشی باورش سخت میشه بعضی چیزها
اما به مرور متوجه اشتباهش میشه تو هم سعی کن زیاد
بهش توجه نکنی باشه ؟

_ باشه

خاله بحث رو عوض کرد

_ راستی امشب مهمون داریم باید آماده بشیم میدونستی
!؟

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و پرسیدم :

_ مهمون ؟

_ آره

_ کی هست ؟

_ داداشت بنیامین

با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد

_ داداشم برگشته ؟

_ آره سه روز پیش اما یادم رفت بهت خبر بدم به

بنیامین از تو چیزی نگفتیم قرار نیست هم چیزی بگیریم

مامان بابات بیتا خواهرت هیچکدوم خبر ندارند

با شنیدن این حرفش متعجب شدم یعنی هیچکس

نمیدونست

_ پس چرا شما میدونید ؟

_ چون آقاجون فعلا به هیچکس نگفته گفت حالش خوب

بشه خودش میاد به همه خبر میده فعلا فقط من و

امیرهمایون میدونیم .

_ امیرهمایون و آقاجون خیلی همدیگرو دوست دارند ؟

آهسته خندید :

_ خیلی زیاد همدیگرو دوست دارند

کاش یکی هم بود که من و دوست داشت ، غمگین
خندیدم و سرم رو پایین انداختم که یهو خاله بلند شد ،
متعجب بهمش خیره شدم که گفت :

_ پاشو باید واسه شب شام آماده کنیم قراره داداشت بیاد
هیجان نداری مگه

بعدش خودش راه افتاد سمت آشپزخونه بلند شدم پشت
سرش راه افتادم ، مگه میشد هیجان داشت میدونستم
هیچکس من و دوست نداره بنیامین هم بفهمه من
خواهرش هستم همونی که مامان باباش پرتش کردند
پرورشگاه من و دوست نخواهند داشت .

_ بهارک

_ جان

_ اسمت ؟

_ خوب

_ کی این اسم رو روی تو گذاشته ؟

_ گویا کسی که من و برده پرورشگاه گفته اسمم بهارک هسته و بعدش مشخص هست مامان بابام گذاشتند

_ هنوز بعضی چیزها مبهم هست .

_ چی ؟

_ هیچی بیخیال بیا شام درست کنیم .

_ باشه

??????

° عقد اجباری °, [۲۰, ۲۰, ۰۲, ۱۱, ۴۴: ۲۰]

[° In reply to ° عقد اجباری °]

??????

#عقد_اجباری

#پارت_۲۳

از استرس داشت دستام میلرزید ، بنیامین یه پسر جوون
و خوش قیافه بود باهام برخورد خوبی داشت مهربون بود
درست برعکس رفتار بدی که امیرهمایون داشت از
دیدن بنیامین سیر نمیشدم پس داداش من بود
کاش میتونستم بغلش کنم بهش بگم داداش اما نمیشد
من باید همه ی اینارو با خودم به گور میبردم
هیچکدومشون شدنی نبودند .

– بهارک

با شنیدن صدای امیرهمایون نگاهم رو از بنیامین گرفتم
بهش خیره شدم و گفتم :

– جان

– بیا یه دقیقه !.

متعجب سرم رو تگون دادم همراهش راه افتادم داخل
آشپزخونه شدیم که سریع به سمتم اومد دستش رو دور

کمرم حلقه کرد و سفت فشار داد که چشمهام از شدت
درد سیاهی رفت و آخ ریزی گفتم اما اون بدون توجه به
من خشمگین گفت :

_ بنیامین نمیدونه تو خواهرش هستی پس انقدر بهش
خیره نشو از خودت ادا درنیار نه اونا تو رو دوست دارند نه
هیچکس دیگه

با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد با
صدایی گرفته گفتم :

_ خوشت میاد ؟

با شنیدن این حرف من متعجب گفتم :

_ چی ؟

_ خوشت میاد ناراحت میشم لذت میبری ؟

چند دقیقه ساکت بهم خیره شد اما بعدش پوزخندی زد

_ آره خیلی زیاد .

_ کاش همیشه حرفایی که میزنی یادت باشه امیرهمایون
همش باعث میشی من اذیت بشم یه روز خیلی سخت
پشیمون میشی .

_ میدونی تو بمیری من آروم میشم !

_ جدی ؟

_ آره

تلخ خندیدم چقدر واسش بی ارزش شده بودم چقدر
عوض شده بود کسی که هیچوقت دوست نداشت به من
صدمه ای برسه حالا حتی حاضر بود من بمیرم و اصلا
واسش مهم نبود